

رد پای خسته

قصه‌ی من شبیه داستان‌های پریان نیست؛ قهرمانی ندارد، جادویی در آن نیست و پایانی روشن هم برایش نوشته نه شده. این فقط روایت دختری افغان است، دور از خانه، ایستاده زیر بارانی از انتظار. قصه‌ای از مهاجرت، دلتنگی و رویاهایی که میان مرزها گم شدند. داستان دختر بچه که قربانی جنگ خانمان سوز شده بود. جنگ که دخترک هیچ تقصیری نداشت.

داستان من از جایی شروع شد که من و خانواده‌ام مجبور شدیم وطنمان را ترک کنیم و برای پیگیری پرونده‌مان به کشور دیگری برویم. وقتی از کشور خود بیرون شدم و برای نخستین بار دنیایی را دیدم که شبیه خانه‌ام نبود، حس عجیبی در دلم داشتم — حسی که نمی‌توانم با کلمات توصیفش کنم. همه چیز برایم تاریک شده بود، مثل کاغذی سیاه که هیچ چیزی رویش دیده نمی‌شود؛ رویاهایم، دوستانم، خانه و شهرم... همه در آن تاریکی گم شده بودند. آن زمان برای اولین بار طعم واقعی “ترک کردن” را حس کردم، و اصلاً حس خوبی نبود.

آخرین شب را خوب به یاد دارم؛ شبی که می‌دانستیم فردایش باید سفر تازه‌ای را آغاز کنیم. من و خانواده‌ام با چند تا از دوستانم کنار هم نشستیم. هیچ‌کدام نخوابیدیم و تا صبح حرف زدیم، چون می‌دانستیم این آخرین دیدار ماست. هرچه به صبح نزدیک‌تر می‌شدیم، تپش قلبم بیشتر می‌شد. اما هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی زمان را بگیرد؛ زمان می‌آید، می‌گذرد و فقط لحظه‌هاست که در یاد می‌ماند.

بالاخره زمان خداحافظی رسید. نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. دوستانم را محکم در آغوش گرفته بودم، انگار آخرین بار است که لمسشان می‌کنم. همه می‌گریستند، و خانه‌ی ما تبدیل شده بود به خانه‌ای پر از اندوه. وقتی سوار ماشین شدیم، دختر عمه‌ام تا آخر از پنجره‌ی خانه به ما نگاه می‌کرد. اشک‌هایش برایم نمایان بود. من تا نیمه‌ی راه گریستم؛ آن قدر زیاد که توان حرف زدن نداشتم. چشمانم می‌سوخت، و در میان بغض، کم‌کم به خوابی سنگین فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم، از خانه خیلی دور شده بودیم. سعی می‌کردم خودم را با نگاه کردن به منظره‌های بیرون از پنجره سرگرم کنم، اما خاطره‌ها رهایم نمی‌کردند. هر گوشه‌ای از شهر را که در ذهنم مرور می‌کردم، پر از لحظه‌های تکرار نشدنی با عزیزانم بود. آن‌ها فقط خاطره نبودند، بخشی از زندگی من بودند که حالا با مهاجرت از من جدا شده بودند.

راه طولانی بود، اما سرانجام بعد از یک شب و دو روز سفر سخت، به کشور میزبان رسیدیم و در هتل توقف کردیم. وقتی برای اولین بار از ماشین پایین آمدم، حس هیجان‌انگیزی داشتم، هرچند

می‌دانستم اینجا نمی‌توانم مثل یک شهروند عادی زندگی کنم. با این حال، هنوز تکه‌هایی از رویاهایم را در قلبم نگه داشته بودم.

با ترک وطن، من فقط خانه و دوستانم را پشت سر نمی‌گذاشتم؛ داشتم آینده‌ام را هم رها می‌کردم. آینده‌ای که در شهر کوچک با شور و امید در ذهنم ساخته بودم. اینکه درس بخوانم، به دانشگاه بروم و روزی اولین رئیس‌جمهور زن افغانستان شوم. من دختری رویاپرداز بودم، با آرزوهای ساده و بی‌ریا — درست مثل هر کودکی که از ته دل به آینده لبخند می‌زند. می‌خواستم کسی باشم که برای مردم و کشورم آرامش بیاورد.

اما حالا آن رویا، مثل نقاشی‌ای که زیر باران مانده باشد، رنگ باخته بود. و من، با دلی پر از دلتنگی، آماده‌ی سفری ناشناخته شدم — سفری که هیچ آمادگی قبلی برایش نداشتم، و می‌دانستم که قرار است همه چیز در زندگی‌ام را تغییر دهد.

ده روز اول سفرم در کشور جدید، روزهای کشف و آشنایی بود. آن قدر غرق دیدن چیزهای تازه بودم که گذر زمان را حس نمی‌کردم. هر روز با آدم‌ها و کوچه‌های جدیدی روبه‌رو می‌شدم. یکبار همراه مادرم برای خرید لوازم مورد نیاز به بازار رفتیم. همه چیز برایمان تازه و متفاوت بود — پوشش مردم، خیابان‌ها، درخت‌های کنار جاده، دکان‌ها، و حتی هوای شهر. اما در میان این تازگی‌ها، سختی‌هایی هم بود. نمی‌توانستیم تاکسی بگیریم یا چیزی بخریم، چون زبانشان را بلد نبودیم.

روزها از پنجره خانه به آسمان نگاه می‌کردم، چون کار خاصی نداشتم. شب‌ها با خواهر و برادرهایم به پارک نزدیک مهمان‌خانه می‌رفتیم، و صدای خنده‌های ما در هوای غربت می‌پیچید. با این حال، ته دلم سنگینی خاصی حس می‌کردم. من هنوز کوچک بودم و نمی‌فهمیدم نگرانی بزرگ‌ترها از چیست، اما چهره‌ی در هم پدر و مادر و زمزمه‌های شبانه‌شان آرامم نمی‌گذاشت.

شب‌ی شنیدم که پدرم داشت برای مادرم می‌گفت «ممکن است این انتظار از سه ماه تا هجده ماه طول بکشد.»

مادرم با صدای آرامی گفت: «چاره‌ای جز صبر نداریم.» همان یک جمله کافی بود تا حس کنم دیوارهای آن خانه برایم تنگ‌تر شده‌اند. پارک دیگر قشنگ نبود. فهمیدم ما در قفسِ زمان گیر افتاده‌ایم — و راهی جز صبر وجود ندارد.

هجده ماه در جایی ناشناخته، بی‌هدف و پر از دلتنگی... هجده ماهی که شاید برای دیگران کوتاه باشد، اما برای من مثل یک عمر گذشت.

بعد از مدتی پدرم خانه‌ی جدیدی پیدا کرد و به آنجا رفتیم. همه چیز غریبه بود: خانه، کوچه‌ها، چهره‌ها و زبانی که در گوشتم زنگ می‌زد، اما هیچ معنایی برایم نداشت. نمی‌دانستم تا چه زمانی اینجا خواهیم ماند یا مقصد بعدی‌مان کجاست. انگار در شبی تاریک، بدون چراغ، دنبال چیزی می‌گشتم که گم کرده بودم.

این دنیای تازه افکارم را زیر و رو کرده بود. دیگر زندگی برایم ساده و رنگی نبود. پر از سؤال شده بودم — سؤال‌هایی که پاسخی برایشان نداشتم. با این حال، باید زندگی را ادامه می‌دادم؛ به جلو می‌رفتم، هرچند بی‌جهت.

هر روز با خواهر و برادرهایم به مرکزی آموزشی می‌رفتیم که مخصوص مهاجران افغان بود. چون اجازه‌ی رفتن به مدارس عادی را نداشتیم، آنجا پناهگاه کوچکیمان شده بود — پناهگاهی برای نگهداری آرزوهایمان، برای محافظت از رویاهای زخمی‌مان. در آن مرکز فهمیدم که تنها نیستم. جنگ، قربانی‌های زیادی گرفته بود؛ هر کدام با داستانی متفاوت و دلی پر از درد.

همه‌ی آن‌ها مثل من، مجبور به ترک وطن شده بودند. عزیزانشان را جا گذاشته بودند، شاید برای همیشه. این تصمیم هیچ‌وقت انتخاب خودشان نبود.

آن لحظه‌ها، مرا یاد تندیس‌های «برونو کاتالانو» می‌انداخت؛ مجسمه‌هایی با بدن‌های ناقص، که بخش‌هایی از وجودشان جا مانده — درست مثل هر مهاجری که تکه‌ای از خود را در وطن خود جا می‌گذارد، و شاید هیچ‌گاه کامل نشود.

هر روز یک ساعت در گرمای طاقت‌فرسا پیاده‌روی می‌کردیم تا به آن مرکز برسیم، اما شوق یادگیری از گرمای آفتاب قوی‌تر بود.

روزهای خوشی مثل عید و نوروز را با چند همسایه‌ی افغان سپری می‌کردیم، همدیگر را دل‌داری می‌دادیم که:

«می‌گذرد... این هجران هم تمام می‌شود.»

اما برای من، زمان انگار نمی‌خواست حرکت کند. گویی در زندانِ زمان گیر افتاده بودم، و روزها نمی‌گذشتند.

همه کارهای که انجام می‌دادیم تکراری بود در زندگی من هیچ هیجان باقی نمانده بود همه روزهایم یکسان شده بود و مثل این که قرار نبود اتفاق جدیدی در زندگی من رخ دهد و این کار انتظار را برایم سخت‌تر از قبل می‌کرد. روزهای عید و نوروز را با والدین ام به خانه چند همسایه افغان که در دور بر مان بود میرفتیم ولی همه صحبت‌ها درباره مهاجرت بود- اینکه چی

زمان این هجران تمام خواهد شد و کی چی زمان خواهد رفت ولی از سوالات تکراری خسته شده بودم و میخواستم به جای آرامی بروم که هیچ کسی هیچ شکایتی نداشته باشد.

دو سال به همین منوال گذشت. دو سال سکوت، بیماری و انتظار بی‌پایان. دو سال بغضی سنگین در گلویم خانه کرده بود. من پانزده ساله شده بودم؛ ولی احساس نمی‌کردم که کودک باشم. بیشتر اوقات به خانه می‌نشستم و دلم برای بازی‌های کودکانه ام تنگ نمی‌شد. شاید هم درس‌های زندگی زودتر از تقویم، مرا بزرگ کرده بود. همیشه از خودم می‌پرسیدم: آیا بردن چند مهاجر برای این کشورهای قدرتمند اینقدر دشوار است؟ یا حقیقتی تلخ پشت این پرده پنهان شده؟ برای چه اینجا هستم و چی زمانی از اینجا خواهم رفت و هزارن سوالات دیگر. آن زمان درک این دنیا و این واقعیت‌ها برایم سخت بود.

در اوج ناامیدی، یک ایمیل از سفارت رسید. ما را برای مصاحبه دعوت کرده بودند. وقتی پدرم با چشمانی ناباور ایمیل را خواند، سکوت دو ساله‌ی خانه‌مان شکست. برای اولین بار بعد از مدت‌ها، صدای خنده‌ی واقعی مادرم را شنیدم. امید، آن پرنده‌ی کوچکی که فکر می‌کردم در قفس سینه‌ام مرده، دوباره در رگ‌هایم به پرواز درآمد. و من خیلی خوشحال بودم و برای روز بعدی آمادگی می‌گرفتم. خودم هم باور نمی‌کنم اما انگار آن روز بهتر از روز عید برایم شده بود.

روز مصاحبه فرا رسید و من با فامیلم تمام روز را در سفارت گذرانیدم. یک ماه بعد برای مصاحبه‌ی دوم خواسته شدیم، و روز بعدش برای معاینات طبی رفتیم. آن روز با داستان‌هایی روبه‌رو شدم که درد خودم را کوچک‌تر نشان می‌داد. وقتی مادرم با زنی صحبت می‌کرد که سیزده سال بود همراه دو پسر کوچکش از شوهرش دور زندگی می‌کرد، من به حرف‌هایش گوش می‌دادم. پسرانی که هیچ خاطره‌ای از آغوش پدرشان نه داشتند، و زنی که در نگاهش خستگی و دلتنگی موج می‌زد.

اما دردناک‌تر از همه، دو دختر بچه‌ی کوچکی بودند که در میان شلوغی شفاخانه تنها ایستاده بودند. وقتی از آن‌ها درباره‌ی والدین‌شان پرسیدم، گفتند پدر و مادرشان هنگام سقوط رژیم از افغانستان بیرون رفته‌اند و آن‌ها جا مانده‌اند. بیش از دو سال از دوری‌شان می‌گذشت. دختر کوچک‌تر را که تنها سه سال داشت، در آغوش گرفتم. او را خیلی محکم گرفته بودم تا از دستانم نیفتد و دخترک مثل گنجشکی خسته روی شانهم خوابش برد. خواهر بزرگ‌ترش آرام کنارم نشست و با چشمانی پر از اندوه به اطراف نگاه می‌کرد؛ انگار دنبال چیزی می‌گشت که برای همیشه گمش کرده باشد—و واقعاً هم گم کرده بود.

فقط آن‌ها نبودند. آن روز، آن‌جا ده‌ها خانواده با فامیل‌هایشان مثل ما برای انجام مراحل‌شان آمده بودند؛ هرکسی با داستان خاص و منحصر به خودش.

پدرم با خنده‌ای پر از امید می‌گفت: "تمام شد. به زودی جایی می‌رویم که بتوانی مثل هر دختر دیگری به مکتب بروی."

مدتی بعد از معاینات طبی، دوستان‌مان یکی‌یکی می‌رفتند و ما بدرقه‌شان می‌کردیم. چهار ماه گذشت، اما هیچ خبر تازه‌ای از پرونده‌مان نشد. گفتند اعتبار معاینات طبی تمام شده و باید دوباره انجام شود. امروز تازه فهمیدم انتظار یعنی چه؛ چیزی که آرام‌آرام امیدت را می‌بلعد، بی‌آنکه متوجه شوی.

مدتی بعد، تغییرات سیاسی در آن کشور دوردست همه‌چیز را دگرگون کرد. مثل طوفانی که ناگهانی بیاید و خانه‌ی رویاهایت را با خود ببرد. پرونده‌ی ما هم، مثل هزاران نفر دیگر، در قفسه‌ای خاک گرفت و فراموش شد.

حالا سه سال و پنج ماه است که هنوز اینجا هستم. گاهی به آن دو دخترچه کوچک فکر می‌کنم، که آیا بالاخره به آغوش خانواده‌شان برگشتند یا نه. زندگی به من یاد داد که دنیا برای همه یکسان نیست. فهمیدم گاهی آینده‌ات نه به تلاش‌ها و آرزوهایت، بلکه به چیزهای کوچکی بستگی دارد که هیچ کنترلی رویشان نداری — یک امضا روی برگه‌ای، یا تصمیمی در جایی خیلی دور از تو. حالا دنیا را بهتر درک می‌کنم؛ مردمانش، دردهایشان و مشکلاتشان را. فهمیده‌ام که آینده‌ی هر کسی نه فقط به تلاش او، بلکه به اتفاقاتی بستگی دارد که هیچ کنترلی رویشان ندارد. بعضی وقت‌ها از خودم سوال می‌کنم که اگر کشور خودم آرام بود اصلا ضرورت نبود این همه سختی‌ها را تحمل کنم؛ ضرورت نبود از دوستان و خانواده خود دور باشم. هیچ کس مجبور نبود که مهاجر شود.

من حالا تقریباً ۱۷ سالم است و هنوز در انتظارم، انتظار روزنه‌ای کوچک که نورش قلبم را روشن کند. شاید دنیا زنگ زده باشد، خانه‌ها، کوچه‌ها و حتی دل‌ها، اما من هنوز رنگ‌ها را می‌بینم و آنها را دوباره زنده خواهم کرد. هر شکست، هر انتظار طولانی، هر اشکی که ریخته شد، من را قوی‌تر کرده است. من دختر افغانم، با رویاهایی که حتی بادهای سرد هم نمی‌توانند خاموش کنند. و با تمام قلبم، دوباره به جلو خواهم رفت، نور و امید را به دنیایم بازمی‌گردانم و نشان می‌دهم که حتی در دل تاریکی هم زندگی می‌تواند دوباره روشن شود.

نویسنده: فرنگیس رحیمی

